



نقاشی که شادی را به شهر ما آورد

رد پای نارنجی آقای پاییز



نارنجی و خوش رنگ در هوا پخش می شد. گرد نارنجی بوی پرتقال می داد. توی نور برق می زد. مثل برف در هوا می چرخید و روی شاخه های درخت ها می ریخت و همه را نارنجی می کرد. بچه ها با دیدن این منظره، با هیجان فریاد زدند: «جانمی، جانمی!» و تندتر و تندتر رکاب زدند تا به آقای پاییز برسند. همین موقع بود که باد آمد؛ هو و هو و هو. چرخید و رفت لای چرخ های دو چرخه ی بچه ها. دو چرخه ها تندتر از قبل حرکت کردند؛ مثل باد، ویز و ویز و ویز. آقای پاییز یک دفعه بچه ها را دید. از دور کلاه نارنجی اش را از سرش برداشت و برای بچه ها توی هوا تکانش داد. بچه ها هم دیلینگ دیلینگ زنگ دو چرخه هایشان را برای او به صدا درآوردند. آقای پاییز یوهو یوهو خندید. خنده اش خنک بود. چرخید و رفت لای شاخه های درخت ها و شاخه ها را لرزاند. رفت توی آستین لباس بچه ها و قلقلکشان داد. بچه ها زدند زیر خنده. شاخه های درخت ها هم خش و خش تکان خوردند و بارانی از برگ های زرد روی زمین ریخت. بچه ها زیر باران برگ رکاب زدند و رکاب زدند. تازه داشتند به آقای پاییز می رسیدند که باد تند ی آمد. ها کرد و هو کرد و دور دو چرخه ی آقای پاییز چرخید و آن را به هوا بلند کرد. دو چرخه ی آقای پاییز رفت بالا و بالاتر. رفت توی آسمان. بچه ها با هیجان جیغ کشیدند و از آن پایین برای آقای پاییز دست تکان دادند. یکی از بچه ها گفت: «آقای پاییز بمان با ما بازی کن. کجا می روی؟» آقای پاییز اما دیگر خیلی دور شده بود. آن دورها بود و در آسمان رکاب می زد و می رفت.

پاییز که از راه می رسد، همه جا قشنگ می شود. همه جا پر از رنگ می شود. توی انشای سعید هم آقای پاییز از راه رسیده بود. زنگ اوّل بود. بچه ها سر کلاس نشسته و منتظر بودند سعید انشایش را بخواند. سعید دفترش را برداشت و رفت جلوی کلاس ایستاد و با صدای بلند گفت: «انشا درباره ی پاییز.» بعد آب دهانش را قورت داد و لبخند زنان مشغول خواندن شد: «آقای پاییز از راه رسیده است و دارد برگ های درخت ها را یکی یکی زرد می کند. او سوار دو چرخه اش در کوچه ها می چرخد و همه جا را قشنگ می کند.» همین موقع بود که صدای زنگ دو چرخه ای از پشت پنجره ی کلاس شنیده شد. احسان لبخندی زد و گفت: «خودش است، آقای پاییز است!» بقیه ی بچه ها هم لبخند زدند و سرهایشان را به سمت پنجره چرخاندند.

آن وقت همگی در خیالشان سوار دو چرخه هایشان شدند و رکاب زدند توی انشای سعید تا به آقای پاییز برسند. آقای پاییز تند و تند رکاب می زد. سرتاپایش نارنجی بود. حتی دو چرخه اش و ریش و سیبلش هم نارنجی بود. یکی از بچه ها داد زد: «صبر کن آقای پاییز.» یکی دیگر گفت: «چقدر تند می روی؟!» و یکی پرسید: «دو چرخه ات را از کجا خریدی؟» آقای پاییز اما حرفی نزد. انگار صدای بچه ها را نمی شنید. رکاب می زد و بین درختان کوچه به سرعت جلو می رفت. می رفت و از داخل سبد جلوی دو چرخه اش گردی

